آنتوان چخوف/ ترجمه صادق عسگری

شرط بندی

I

شبی تاریک و پائیزی بود .بانکدارِ پیر در حالیکه با گام های آهسته و یکنواخت در اتاق کارش از گوشه ای به گوشه ای دیگر می رفت، میهمانی ای را که پائیز پانزده سال قبل تدارک دیده بود به خاطر می آورد.نوابغ زیادی در مهمانی حضور داشتند و حرف‌های بسیار جالبی رد و بدل زده می شد.در خلالِ بحث درباره‌ی موضوعات گوناگون، صحبت از مجازات اعدام نیز به میان آمد. بیشتر مهمانان که در میانشان محقق و روزنامه نگار هم کم نبود، اکثرا مخالف مجازات اعدام بودند و آن را ابزاری منسوخ برای مجازات،ناشایست برای حکومتی مسیحی و غیراخلاقی می دانستند. بعضی از آنها معتقد بودند که حبس ابد باید در تمام دنیا جایگزینِ اعدام شود.

میزبان گفت:" من با شما موافق نیستم.خود من نه اعدام را تجربه کرده ام نه حبس ابد را، اما گر کسی بخواهد ارجح تر را بیابد، آن زمان به نظر من مجازات اعدام اخلاقی تر و انسانی تر از حبس ابد است.اعدام بلافاصله میکشد،حبس ابد به تدریج. کدام جلاد انسانی تر

است؟ کسی که شما را ظرف چند ثانیه میکشد یا کسی که در چندین سال پیوسته شما را از پای درمی آورد؟"

یکی از میهمانان خاطرنشان کرد : "هردوآنها به یک اندازه غیر اخلاقی هستند، زیراهدف آنها یکی است و آن گرفتن زندگی است . دولت خدا نیست ،دولت حتی اگر بخواهد، حق گرفتن چیزی را که قادر به بازگرداندن آن نیست ندارد".

در میان جمع وکیلی که جوانی بیست و پنج ساله بود، حضور داشت. وقتی نظرش را پرسیدند، پاسخ داد:"مجازات اعدام و حبس ابد به یک اندازه غیراخلاقی است. اما اگر از من بخواهند یکی از آنها را انتخاب کنم، مطمئنا دومی را انتخاب خواهم کرد. زندگی کردن به هر طریقی هم که باشد بهتر از اصلا زندگی نکردن است".

این گفتگو تبدیل به بحثی داغ شده بود. بانکدار که آن زمان جوان تر و پرشور تر بود،ناگهان کنترلش را ازدست داد، مشت خود را بر روی میز کوبید ، به طرف وکیل برگشت و فریاد زد:

"   این دروغ است. من با شما دو میلیون شرط می بندم که حتی پنج سال هم در یک سلول دوام نمی آورید".

وکیل جواب داد: " اگر واقعا جدی گفتید. شرط می بندم که نه پنج سال بلکه پانزده سال دوام خواهم آورد".

بانکدار فریاد کشید:" قبول است! آقایان من دو میلیون شرط می بندم ".

وکیل گفت:" قبول است .شما دو میلیون شرط می بندید، من آزادی ام را".

بدین ترتیب این شرطبندی مضحک و مخاطره آمیز انجام شد. بانکدارکه در آن زمان میلیون ها کرور پول برای ولخرجی و هوسرانی داشت،از شادمانی خود را باخته بود. در طول شام به شوخی به وکیل گفت:
" مرد جوان ، قبل از اینکه دیر شود سر عقل بیا. دو میلیون برای من پولی نیست اما تو سه یا چهار سال از بهترین دوران زندگی ات را از دست خواهی داد. میگویم سه یا چهار زیرا هرگز بیشتر طاقت نخواهی آورد. در ضمن مرد بیچاره فراموش نکن که حبس داوطلبانه بسیار سخت تر از حبس تحمیلی است. فکر اینکه هر لحظه این حق را داری که خود را آزاد کنی تمام زندگی را برایت در سلول زهر میکند. دلم برایت میسوزد".

واکنون بانکدار،از گوشه ای به گوشه دیگر گام بر میداشت و تمام اینها را بخاطر می آورد و از خود می پرسید:

چرا من این شرط را بستم؟ فایده اش چیست؟ وکیل پانزده سال از عمرش را ازدست میدهد و من دو میلیون را دور می ریزم.آیا این کار مردم را قانع خواهد کرد که مجازات اعدام بهتر یا بدتر از حبس ابد است؟ نه، نه ! تمام اینها محمل و پوچ است. در نظر من این کار هوی و هوسی از روی شکم سیری بود و از نظرِ وکیل طمعِ محض برای طلا.

او سپس آنچه بعد از مهمانی اتفاق افتاد را نیز به خاطر آورد . تصمیم بر این شد که وکیل باید به زندانی شدن تحت مراقبت شدید در گوشه ای از باغِ خانه‌ی بانکدار تن در دهد. توافق شد که در طول این مدت او از حق وارد شدن به خانه، دیدن مردم، شنیدن صدای مردم و دریافت نامه و روزنامه محروم خواهد بود. او اجازه داشت یک آلت موسیقی داشته باشد، کتاب بخواند، نامه بنویسد، مشروب بنوشد و سیگار بکشد. طبق توافقنامه او می‌توانست فقط در سکوت از طریق پنجره‌ی کوچکی که برای همین کار ساخته شده بود با دنیای خارج ارتباط داشته باشد. او میتوانست هر تعداد لوازم مورد نیاز، کتاب، موسیقی، نوشیدنی را با فرستادن یادداشتی از پنجره دریافت کند.توافقنامه ریزترین جزئیات را نیز در بر میگرفت که دوران حبس وکیل را به شدت منزوی میکرد. و او را ملزم می‌ساخت که ازساعت دوازده تاریخ چهارده نوامبر ؟۸۷ ؟، دقیقا پانزده سال تا ساعت دوازده تاریخ چهارده نوامبر؟۸۸؟ در حبس بماند.کوچکترین تلاش وکیل برای

تخطی از شرایط؛ حتی فرار دو دقیقه قبل از موعدِ مقرر ?بانکدار را از تعهدِ پرداخت دو میلیون به او خلاص می ساخت.

دراولین سال حبس، وکیل، تا آنجا که از روی یاداشتهای کوتاهش می‌شد قضاوت کرد، شدیدا از تنهایی و انزوا رنج می‌برد. ازاتاق او روز و شب صدای پیانو می آمد. او مشروب و دخانیات را رد کرد و نوشت: "مشروب باعث برانگیخته شدن امیال شده واین امیال بزرگترین دشمنان یک زندانی هستند. به علاوه هیچ چیز خسته کننده تراز نوشیدن شراب خوب در تنهایی نیست و دخانیات نیز باعث آلوده شدن هوای اتاق می‌شود." در طول سال اول برای وکیل کتاب هایی با شخصیت های ساده، رمان های پیچیده‌ی عاشقانه، داستان های بذهکاری و تخیلی، کمدی و از این قبیل فرستاده می شد.

درسال دوم صدای پیانو دیگر شنیده نمی شد، وکیل تنها تقاضای شراب می‌کرد. آنهایی که او را دیدند، گفتند که او در تمام آن سال فقط میخورد، مینوشید و بر روی تخت دراز میکشید. او اغلب خمیازه میکشید و با عصبانیت با خود حرف میزد. دیگرکتاب نخواند. بعضی مواقع شبها مینشست تا بنویسد. او زمان زیادی را صرف نوشتن میکرد. و صبح تمام آنهارا پاره میکرد. و صدای گریه و زاری اش چندین باربه گوش رسید.

در نیمه دوم ششمین سال، زندانی مشتاقانه شروع به یادگیری زبان، فلسفه و تاریخ کرد. او آنچنان حریصانه به این موضوعات علاقه

مند شده بود که بانکدار به سختی وقت میکرد برای او به انداره کافی کتاب تهیه کند. در فاصله چهار سال در حدود ششصد نسخه به درخواست او خریداری شد. مدتی از این اشتیاق سپری شده بود تا اینکه بانکدار نامه ای از زندانی دریافت کرد: " زندانبان عزیز من، من این متن را به شش زبان مینویسم. آن را به متخصصان نشان بده و بگذار آنرا بخوانند. اگر آنها حتی یک غلط هم پیدا نکردند ازتو خواهش میکنم که دستور دهی تا در باغ گلوله ای شلیک کنند. با این صدا من می فهمم که تلاش هایم بیهوده نبوده است. نوابغ در هر زمان و هر کشوری به زبان های مختلف صحبت میکنند.اما در وجود تمام آنها یک شعله فروزان است. آه، اگر شما خوشحالی وجد انگیز مرا میدانستید که اکنون میتوانم تمام زبان ها را بفهمم." درخواست زندانی اجابت شد. به دستور بانکدار دو گلوله در باغ شلیک شد.

بعدها، پس از دهمین سال ،وکیل بی حرکت پشت میزمی نشست و فقط کتاب انجیل عهد جدید میخواند. برای بانکدار عجیب بود که مردی که در چهار سال، ششصد نسخه کتاب آموزنده را فرا گرفته بود باید نزدیک به یک سال را به خواندن کتابی بپردازد که فهم آن آسان بود و به هیچ عنوان دشوار نبود.سپس کتاب تاریخ ادیان و الهیات جایگزین کتاب انجیل عهد جدید شد.

در دو سال آخر حبس زندانی تعداد قابل توجهی کتاب ،با موضوعات کاملا بی ربط می‌خواند. او خود را وقف خواندن علوم طبیعی کرد و

سپس شکسپیر و یا بایرون می‌خواند . یادداشتهایی که از او می آمد در یک زمان درخواست فرستادن یک کتاب شیمی و یک متن پزشکی، یک زمان، تعدادی مقالات با موضوعات فلسفی و الهیات میکرد. او آنچنان میخواند که انگار دردریایی میان بقایای شکسته در حال شنا بود. و به امید نجات زندگی اش مشتاقانه به هر قطعه بعد از دیگری چنگ می انداخت.

II

بانکدارتمام اینها را بخاطر آورد و فکرکرد :" فردا ساعت دوازده او آزاد میشود. طبق توافقنامه من میبایست به او دو میلیون بپردازم. اگر بپردازم ،کار من تمام میشود. برای همیشه نابود خواهم شد"...

پانزده سال قبل او پولش از پارو بالا می رفت. اما اکنون حتی میترسید که از خود بپرسد کدام را بیشتر دارد: پول یا قرض؟قمار روی سهام ،احتکار پرخطر و بی توجهی به چیزهایی که او حتی در دوران پیری نمیتوانست از آنها رهایی پیدا کند به تدریج شغل او را به نابودی کشید. یک تاجر نترس، و با اعتماد به نفس را به یک بانکدار معمولی تبدیل کرد که با هر افت و خیز بازار به لزره می افتاد.

پیرمرد در حالی که با ناامیدی سرش را میخاراند زمزمه کرد:" شرط بندی لعنتی ".

"چرا نمرد؟ او فقط چهل سالش است . او آخرین سکه های من، لذت

زندگی، شادمانی و قمار بر روی بورس مرا خواهد گرفت و من در چشم او مانند گدایی حسود خواهم بود که هر روز این حرف های تکراری را ازاو میشنوم: من شادی زندگی ام رابه تو مدیونم. اجازه بده به تو کمک کنم. نه! بس است. تنها راه فرار از ورشکستگی و رسوایی، مرگ اوست".

ساعت سه ضربه نواخت. بانکدار گوش میداد. همه در خانه خوابیده بودند و تنها چیزی که شنیده میشد صدای زوزه درختان سرمازده آنسوی پنجره بود. در حالی که سعی میکرد صدایی ایجاد نکند از داخل گاو صندوق خود کلید دری که برای پانزده سال باز نشده بود را بیرون آورد. پالتواش را پوشید و از خانه خارج شد.

باغ تاریک و سرد بود، باران می‌بارید. باد مرطوب و نافذ در باغ زوزه میکشید و درختان را راحت نمیگذاشت. بانکدار هرچه به چشمانش فشار آورد نتواست زمین، مجسمه سفید، اتاقک گوشه باغ و درختان را ببیند. زمانی که به اتاقک گوشه باغ رسید نگهبا ن را دوبار صدا زد.پاسخی نشنید. بدون شک نگهبان از هوای بد به آشپزخانه یا گلخانه پناه برده بود و آنجا به خواب رفته بود.

پیرمرد با خوداندیشید: " اگر من جرات عملی کردن هدفم را داشته باشم، سوء ظن در وهله اول متوجه نگهبان خواهد بود".

در تاریکی کورمال کورمال به دنبال پله ها و در گشت و وارد ورودی باغ شد. سپس راهش را بسوی راه باریکی به پیش گرفت و کبریتی افروخت. هیچ کس آنجا نبود. تختی بدون ملحفه ویک بخاری آهنی وسیاه در گوشه اتاق نمایان بود. مهر و مومِ روی در که به اتاق زندانی ختم می‌شد، شکسته نشده بود.

وقتی کبریت خاموش شد پیرمرد در حالیکه از اضطراب میلرزید دزدکی به داخل پنجره کوچک سرک کشید.

در اتاق زندانی، شمعی سوسو میزد. زندانی پشت میز نشسته بود. تنها پشتِ سرش و دست هایش دیده می‌شد. کتاب های باز روی میز، دو صندلی و بر روی کفپوش پراکنده شده بود.

پنج دقیقه گذشت و زندانی حتی یک مرتبه هم تکان نخورد. پانزده سال حبس به او یاد داده بود که بدون حرکت بنشیند. بانکداربا انگشتش به پنجره ضربه زد. اما زندانی هیچ حرکتی در جوابش انجام نداد. سپس بانکدار محتاطانه مهرو موم را شکست و کلید را در قفل قرار داد. قفل زنگ زده غژغژ شدیدی کرد و در با صدای دلخراشی باز شد. او انتظار داشت بلافاصله فریادی حاکی از تعجب و صدای گام های او را بشنود.سه دقیقه گذشت وداخل اتاق به اندازه قبل ساکت بود. او تصمیم گرفت وارد شود.

پشت میز مردی نشسته بود که هیچ شباهتی به یک انسان معمولی نداشت .او اسکلتی بود با پوستی چروکیده و موهای مجعد بلند مانند موی زنانه و ریشی ژولیده . رنگ صورتش مانند خاک به زردی می گرائید.گونه هایش فرو افتاده بودند و پشتش بلند و لاغر بود و دستی را که او سر پر مویش را به ?ن تکیه داده بود آنقدر ضعیف و استخوانی بود که نگاه کردن به آن زجرآور بود .موهایش به سفیدی می‌زد.
هرکس به صورت سالخورده و بیحال او نگاهی می انداخت باورش نمی‌شد که او تنها چهل سال دارد. بر روی میز جلوی سر افتاده اش برگه ای کاغذ بود که چیزی با خط ریز روی آن نوشته شده بود:
بانکدار با خود اندیشید:" بدبخت بیچاره! او خوابیده است و شاید در حال دیدن خواب میلیون ها کرور پول است. من فقط باید بدن نیمه جانش را بر روی تخت بیاندازم و او را با بالش در یک لحظه خفه کنم. و دقیقترین آزمایشات هم اثری از مرگ غیر طبیعی پیدا نخواهد کرد.اما اول بهتر است بخوانم که چه چیزی اینجا نوشته است".

بانکدار برگه کاغذ را از روی میز برداشت و خواند:
"فردا در ساعت دوازده نیمه شب من آزادی ام و حق پیوستنم به مردم را بدست خواهم آورد. اما قبل از ترک این اتاق و دیدن خورشید فکر کنم لازم است چند کلمه ای با شما حرف بزنم. با صحت و سلامت و در پیشگاه خداوند که ناظر من است اعلام میکنم که از

آزادی،زندگی،سلامتی و تمام آن چیزهایی که کتاب های شما برکاتِ جهان میدانند، بیزارم.

"من پانزده سال مشتاقانه زندگی مادی را مطالعه کردم.درست است کهدر این مدت نه زمین را دیده ام و نه مردم را ، اما من در کتاب های شما شراب ناب نوشیده ام. آواز سر داده ام .در جنگل ها گوزن و گراز وحشی شکار کرده ام و به زنان عشق ورزیده ام...زنانی زیبا به‌مانند ابرهای لطیف که ذوقِ جادویی شاعران شما آن‌ها را ساخته است، شب ها مرا ملاقات می کردند و افسانه هایی جالب برایم زمزمه می‌کردند و مرا مدهوش می‌کردند .در کتاب های شما من از دامنه های البرز و مونت بلانک بالا رفتم و آنجا دیدم که چگونه خورشید در صبح ها طلوع میکند و غروب آسمان ،اقیانوس ها و منتهای کوه ها را با زرد ارغوانی می‌پوشاند. از آنجا دیده‌ام که چگونه برقِ صاعقه ها ابرها را از هم می شکافت. من جنگل های سبز، مزارع، رودخانه ها، دریاچه ها، شهرها را دیده ام. من آوازِ پریان دریایی و فلوت زدن خدای جنگل را شنیده ام. من بال های شیاطین را که پرواز کنان به سوی من آمدند و از خدا میگفتند لمس کرده ام. در کتاب های شما من خود را به درون دریای عمیقِ بی کران انداختم ،معجزه کردم ، شهرها را از پایه سوزاندم، ادیان جدید تبلیغ کردم و بر تمام کشورها سلطه یافتم....

"   کتاب های شما به من خرد داد . آنچه را که انسان پرشور فکر میکرد در طی قرون ساخته است به صورت تکه یی کوچک در جمجمه

من فشرده شد. من میدانم که از همه ی شما باهوش ترم. من از کتاب های شما بیزارم. از تمام نعمت های دنیوی و خرد نفرت دارم .همه چیز پوچ، بی پایه، انتزاعی وبه سانِ سراب فریبنده است.اگرچه تو مغرور و دانا و زیبا باشی باز هم مرگ تو را ازروی زمین همچون موش های زیرزمینی پاک می کند و نسل آینده شما، تاریخ شما و جاودانگیِ نوابغ شما مانند آشغالِ منجمد شده ای خواهد بود که به همراه این کره‌ی خاکی باهم می‌سوزد.

"   شما دیوانه اید، و راه را اشتباه رفته اید. شما دروغ را به جای حقیقت و زشتی را با زیبایی اشتباه گرفته‌اید.شما متحیر خواهید شد اگر ناگهان درختان سیب و پرتغال به جای میوه مارمولک و قورباغه بدهند و اگر گل های سرخ شروع به تراوشِ بوی عرقِ اسب کنند. همانطور که من از شما تعجب میکنم که بهشت را با زمین عوض کردید. من نمی خواهم شمارا درک کنم.

"   که من ممکن است البته به شما پستی حقیقی خودم راکه بخاطر آن زنده هستید در عمل نشان دهم. من از آن دو میلیونی که روزی مانند بهشت در خواب می دیدم و اکنون از آن تنفر دارم ?چشم میپوشم و خودم را از حقی که به آن دارم بی بهره کنم. من پنج دقیقه قبل از موعد مقرر ار این‌جا بیرون خواهم آمد تا بدین وسیله توافقنامه را زیر پا بگذارم".

وقتی بانکدار یادداشت را خواند، برگه را روی میز گذاشت و

سراین مردِ عجیب را بوسید و گریست. او از اتاقک بیرون آمد. هرگز هیچ وقت دیگری، حتی پس از شکست شدید در بورس این چنین احساس حقارتِ درونی نمی‌کرد. به خانه آمد ،روی تختش دراز کشید، اما اشک و اضطراب خواب را برای مدت طولانی از او گرفت.....

صبح روز بعد نگهبان بیچاره دوان دوان پیش او آمد وبه او گفت مردی را که در اتاقک باغ زندگی می کرده دیده است که از پنجره عبور کرده و به درون باغ رفته است. به سوی دراصلی رفته و ناپدید شده است. بانکدار بالافاصله همراه خدمتکارانش به اتاقک رفتند و فرار زندانی را تائید کردند. برای جلوگیری از شایعاتِ واهی یااداشت را با بی‌تفاوتی از روی میز برداشت و در برگشت، آن را درگاوصندوق گذاشت.